

عاشقانه‌ای از قصه‌های کهن ایرانی

عشق‌های فراموش شده

صفورا آره و غلام بهونه‌گیر

اعظم مهدوی

سرشناسه	: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: صفورا اره و غلام بهونه‌گیر [کتاب]: عاشقیت در هفت روز/ اعظم مهدوی.
مشخصات نشر	: تهران: هوبا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۱۴ص: ۱۲/۵ × ۱۸/۵ س.م.
فروست	: عشق‌های فراموش شده: ۱۰.
شابک	: دوره: 8-10-8025-600-978 : 2-09-8025-600-978
وضعیت فهرست نویسی	: فایا
یادداشت	: جاب دوم.
موضوع	: شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹ . کتاب کوچه -- اقتباس‌ها
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
شناسه افزوده	: شاملو، احمد، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۹ . کتاب کوچه . برگزیده
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ ص۷۳۵ / PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی	: ۸۹۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۷۰۵۸۲

به صحرا شدم؛ عشق باریده بود. و زمین تر شده
بود. چنان که پای مرد به گل فرو شود، پای من به
عشق فرو می‌شد.

ذکر بایزید بسطامی، تذکره‌الاولیاء، عطار
نیشابوری



داستان‌های عامیانه‌ی شفاهی از سال‌های دور،
بین مردمان این سرزمین سینه‌به‌سینه چرخیده‌اند
و به روزگار ما رسیده‌اند. بی‌شک یلداهای سرد
زیادی با نقل این داستان‌ها به صبح آمده و
رؤیاها و بیم و امیدهای بی‌پایانی در پی این
داستان‌ها به روح مردمان این سرزمین دمیده
شده.

روایت این کتاب برگرفته از داستان

عامیانه‌ی فاطمه‌اژه و علی‌بونه‌گیر است که به صورت شفاهی و سینه‌به‌سینه در بین مردم نقل می‌شده است.

این داستان با عنوان علی‌بونه‌گیر در کتاب داستان‌های امثال از ا. امینی روایت شده و بعد از آن احمد شاملو در کتاب کوچه آن را به شیوایی نقل کرده و کم‌وکاستی‌هایش را برطرف کرده است. شاملو در بخش پایانی داستان از روایت امینی سود جسته، اما معتقد است که بخش آغازین و میانی نسخه‌ی امینی ناقص است. روایت حاضر برداشتی آزاد و تلاشی برای جان‌بخشی به شخصیت‌های دل‌نشین این داستان است.

اعظم مهدوی



در سال ۱۳۶۰ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی
رشته‌ی گرافیک است. غول دوست‌داشتنی مامان
اولین کتاب او برای نوجوانان بود که در سال ۱۳۹۱
منتشر شد و بعد از آن کتاب‌های دیگری به چاپ
رساند که پشتِ پشتِ گردنم لانه

کرده‌ای، گلچه وقتی باد در چارقدش می‌پیچید،
مامان ببر نبود و شاید پیازچه، شاید روبان چاقو،
شاید... از آن جمله‌اند.

تصویرگری و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان و
نوجوانان از فعالیت‌های دیگر اوست.

صفورا دیلاق و بی‌قواره بود با شانه‌هایی
پت‌وپهن و دستانی بزرگ مثل دو تگار که از دو
طرف تنش آویزان بودند. صورتش گُرگرفته،
دهانش گشاد و بینی‌اش استخوانی کشیده بود.
یک خال بزرگ گوشتی گوشه‌ی چپ لب پایینش
داشت. حرف که می‌زد گاهی چشم راستش
می‌پرید. زبانش مثل نیش عقرب بود، بلکه هم
بدتر، مثل آره تیزوتند و بُرنده.
برای همین دروهمسایه و فامیل و آشنا، «صفورا
آره» صدایش می‌زدند. اول بار آقاده‌ی
خدایا‌مرزش این اسم را رویش گذاشت. می‌گفت:
«معلوم نیست به کی رفته!»
ننه‌اش می‌گفت: «گمونم سر زای این صفورا،
ازما به‌ترونی چیزی بالا سرم اومده!»
صفورا تقی‌به‌توقی می‌خورد آره می‌شد. با
دست‌های بزرگش همه‌چیز را به هم می‌کوبید، با
زبان تندوتیزش جان همه را به لب می‌رساند و
همه را به جان هم می‌انداخت. دختر بزرگ و
بالغی هم که شد، کسی به زنی نمی‌بردش. اگر هم
یک روزی خاله‌خان‌باجی‌ها به گوش مرد زن‌مرده،
یا

عزب‌اوغلی پیرپسری می‌خواندند که برود و صفورا
را به زنی بگیرد، احتمالاً طرف یاد جیغ‌وویغ‌های او
می‌افتاد که هفت کوچه این‌ورتر و هفت کوچه
آن‌ورتر را پر می‌کرد. بعد صفورا می‌آمد به خیالش
که نیمه‌شب با چشم‌های ورقلمبیده‌ی سرخ، بالای
سرش ایستاده و هوار می‌کشد، همین هم می‌شد
که طرف استغفراللهی می‌گفت و صفورا که بماند،
به‌کل از فکر زن و عروسی و دامبول‌ودیمبول بیرون
می‌آمد.

با همه‌ی این‌ها صفورا آنی داشت که هیچ‌کس
نداشت. مال خودش بود. آنی که در گیرودار
بزن‌بزن‌ها و جیغ‌کشیدن‌ها او را خواستنی
می‌کرد. صورتش بیشتر گُر می‌گرفت، ته
چشم‌هایش نوری سوسو می‌زد و نگاهش را
تبدار و بی‌قرار می‌کرد. آخر صفورا عاشق بود.

عاشقیت در پشت بام

اولین بار که صفورا خاطرخواه غلام شد،
چهارده ساله بود. آن موقع ها صفورا هنوز آرّه ی آرّه
نبود. زبانش نه به تندوتیزی آرّه بود و نه به
نتراشیدگی آن. غلام هم هنوز «غلام بهونه» نبود!
غلام بود.

آن روز آفتاب رسیده بود نوک پشت بام و
شب پرها و پشه وزوزها کم کمک آمدن غروب را
خبر می دادند، یک غروب خنک پاییز. صفورا روی
پشت بام خانه شان، کنار خمره های خالی ننه اش
که بغل به بغل تکیه داده بودند به دیوار بادگیر،
چمبک زده بود و از سوراخی لای خمره ها، کوچه و
قهوه خانه ی روبه روی خانه شان را دزدکی دید
می زد.

این کار هر روز صفورا بود. بعد از ظهرها با آبجی و
دختر خاله هایش می آمدند روی پشت بام، پشت
خمره ها و بادگیرها، یک قل دو قل بازی کنند. صفورا
همان اول های

بازی هربار به بهانه‌ای آره می‌شد. یک روز به
یکی‌شان می‌گفت: «تو چرا سنگ که می‌انداختی
خندیدی؟»

یا به دیگری می‌گفت: «نوبت من که شد، چرا
دماغ بی‌صاحبیت را خاراندی؟ خواستی حواس
مرا پرت کنی.»

بعد پره‌های بینی‌اش را مثل گوساله‌ی ماده‌ای که
یونجه بهش نرسیده، باد می‌کرد، صورت یکی را
چنگ می‌زد، گیس دیگری را مشت‌مشت می‌کند،
تف می‌انداخت و آخرسر هم با همه‌شان قهر
می‌کرد و از پشت خمره‌ها می‌نشست به
سیروس‌یاحت کوچه.

آن روز هم طبق معمول بعدازظهرها، چمبک زده
بود پشت خمره‌ها، گندم بوداده می‌خورد و بو ول
می‌داد. به آدم‌ها نگاه می‌کرد و چشم‌هایش را
چپ می‌کرد. باد توی لپ‌هایش می‌انداخت و
ادای قیافه‌شان را درمی‌آورد. بهشان می‌خندید که
یکهو چشمش به غلام افتاد و خنده روی
لب‌هایش خشک شد.

غلام آن روز خوش‌خوشانش بود. برای اولین بار
داشت زن می‌گرفت. قرار بود

ننه‌اش بعد از نماز مغرب برود خواستگاری. غلام با
چند تا از هم‌پیاله‌هایش می‌رفت قهوه‌خانه تا
چای و قلیان مهمانشان کند.

توی محل همه غلام را می‌شناختند. آن‌موقع
هنوز کسی غلام بهونه صدایش نمی‌زد، اما همه
می‌دانستند که پسر حاج‌زینال‌بزاز است و نوه‌ی
ملاعلی درّشتی.

غلام همچنین که سرش را تکان می‌داد، موهای
روغن‌زده‌ی شبق‌رنگش که فرفر آویزان شده و روی
گوش‌هایش را گرفته بود، زیر نور نارنجی غروب
می‌درخشید و برقش چشم‌های صفورا را می‌زد.
پاشنه‌ی کفش‌هایش را خوابانده بود و با هر
قدمی که برمی‌داشت مثل اینکه عادت
همیشگی‌اش باشد نوک سیبیل‌های برگشته‌اش را
تاب می‌داد و به لودگی رفقاییش قهقهه می‌زد و
بلندبلند می‌خندید.

صفورا صورتش گُرگرفت. قلبش با هر قهقهه‌ی
غلام انگار می‌خواست از جا کنده شود. هیچ‌وقت
حالش این‌طور نشده بود. پیش آمده بود توی
دعوا و گیس‌کشی، قلبش بزند و نفسش به شماره
بیفتد، اما این کجا و آن کجا. حال

این لحظه‌اش چیز دیگری بود. غلام و رفقاییش
رسیده بودند به در قهوه‌خانه. هنوز داشتند لودگی
می‌کردند و می‌خندیدند. غلام قهقهه زد، صفورا
دلش لرزید. غلام قهقهه زد، صفورا لب‌هایش
لرزید. غلام قهقهه زد، صفورا نفسش بند آمد.
چنگ زد به سینه‌اش و به پیشانی پت‌وپهن
گرگرفته‌اش دست کشید. پیشانی‌اش مثل زغال ته
تنور داغ بود.

صفورا نمی‌خواست غلام برود. می‌خواست سیر
تماشایش کند. اصلاً می‌خواست زمان بایستد،
غلام تا همیشه قهقهه بزند و او نگاهش کند.
می‌خواست غلام هم او را ببیند. یکهو نفهمید چه
می‌کند. بلند شد ایستاد. نزدیک‌ترین خمره، به
لبه‌ی پشت‌بام را هل داد، یک‌وری‌اش کرد،
غلتاندش و از پشت‌بام انداختش توی حیاط.
صدای شکستن خمره آن‌قدر بلند بود که همه‌ی
کوچه سرجا خشکشان زد و برگشتند طرف صدا.
قهقهه‌ی غلام هم ماند بین زمین و هوا. هوایی که
باد می‌برد تا قلب صفورا. غلام که حالا درست
روبه‌روی خانه‌ی صفورا بود، بی‌هوا سرش را بلند
کرد و چشمش

افتاد به صفورا. صفورای کوچک سال، بزرگ جثه که دست به کمر با صورت سرخ و سینه‌ای که نفس زنان بالا و پایین می‌رفت و چشم‌های از حدقه درآمده، بر و بر غلام را نگاه می‌کرد. غلام جا خورد. یک قدم عقب رفت. زیر لب گفت: «یا بسم‌الله!» و خنده‌اش گرفت از حال صفورا. صفورا اما حال دیگری داشت. همین که غلام با او چشم‌توچشم شد، دیگر نفهمید چه می‌کند. قدم جلو گذاشت و دوید و پرید و افتاد وسط حیاط خانه‌شان. غلام فکر کرد جن دیده. رنگ از رویش پرید. باور نمی‌کرد یکی دستی‌دستی خودش را از پشت بام پرت کند پایین. غلام خندید. قهقهه زد. آن طرف دیوار صفورا نیمه‌هوش افتاده بود وسط حیاط. درد به تنش می‌پیچید. صدای جیغ زن‌ها و نفرین‌های آقاده‌اش که آن روزها هنوز زنده بود، با صدای همهمه‌ی آدم‌های آن طرف دیوار قاتی می‌شد و توی سرش می‌پیچید. بعد همه‌ی این‌ها کم می‌شد و شنیده نمی‌شد و تنها صدای قهقهه‌ی غلام بود

که باد از آن طرف دیوار می‌آوردش و از آدم‌ها رد
می‌شد و از باغچه و لابه‌لای درختان هم رد می‌شد
و از لباس‌ها و پوست صفورا هم می‌گذشت و به
قلبش و سرش و جانش می‌پیچید. نگاه غلام و
خنده‌ی گوشه‌ی لبش، لحظه‌ای از جلوی چشم
صفورا کنار نمی‌رفت، لبخندی گوشه‌ی لبش
نشست و بیهوش شد.

عاشقیت در میدانچه، پشت حمام

آن روز که در میدانچه صفورا عاشق غلام شد، یک روز گرم بهار بود. یک روز اردیبهشتی، پر از چلچله و زنبور و بوی درخت عَرعر. صفورا تازه هجده ساله شده بود. چهار سال رازش را هیچ کس نمی دانست الا ممدحسن، برادرش. از همان روز اول که غلام را دید و خودش را از پشت بام پایین انداخت و غش کرد، از همان روز هم عاشق شد و هم شاعر. دو سال اول، باد شعرهایش را با خود برد، اما از وقتی که ممدحسن پایش به مکتب خانه باز شد و خواندن و نوشتن یاد گرفت، شد ملابنویس شعرهای پُرسوزوگداز و سنگ صبور خواهرش. ممدحسن هم، مثل صفورا شاعری پیشگی در خورش بود، خودش گاهی چیزهایی می گفت و به شعرهای صفورا اضافه و یا ازشان کم می کرد. فقط نمی فهمید چرا هر وقت شعری

از خواهرش را پیش کسی می‌خواند، همه به جای
آه کشیدن، یا سرخ‌وسفید می‌شدند، یا
می‌خندیدند.

آن بعد از ظهر بهاری هم، مثل دیگر بعد از ظهرهای
عاشقانه‌ی صفورا که شمارشان از دستش در رفته
بود، آن دو، زیر درخت عَرعر حیات نشسته بودند.
صفورا زانوهایش را بغل گرفته و تکیه‌اش را داده
بود به درخت.

این درخت عَرعر و صفورا یک سن داشتند. با هم
شروع کرده بودند به قد کشیدن. یک‌جایی صفورا
قد کشیدنش تمام شد، اما درخت عَرعر، هنوز هم
بی‌عاری‌عار، قد می‌کشید و می‌رفت تا سینه‌ی
آسمان. بوی گس بهاری‌اش همه‌جا را پر کرده
بود.

صفورا چشمش به آسمان بود. یک تکه سقز
اندازه کف دست انداخته بود گوشه‌ی دهانش و
مدام آه می‌کشید و سقز را می‌جوید و دوباره آه
می‌کشید و سقز می‌جوید. ممدحسن روبه‌رویش
چمباتمه‌زده، زانوها توی بغل، زُل‌زُل نگاهش
می‌کرد. بالاخره گفت: «آبجی‌آره باز که رفتی تو
هَپَر! بگو دیگه.»

صفورا آه بلندی کشید و گفت: «بنویس

گلِ پُرچین به روی اون سیبیلت
بری صحرا بشم من دسته‌بیلت»

ممدحسن گفت: «آبجی! آبجی! سیبیلشو زده.
دیروز دیدم. آخه داره دوما دمی‌شه.»
صفورا دوباره آهی کشید و گفت: «بنویس

تو که از کوچه رد می‌شی سر شب
کنم من تا خود صب تب تب تب»

ممدحسن گفت: «آبجی تب تب تب نه. یه تب
باید بگی.»

صفورا گفت: «خُب، یه تب.»
ممدحسن گفت: «پس می‌شه

تو که از کوچه رد می‌شی سر شب
کنم من تا خود صب یه تب»

بعد کمی فکر کرد و گفت: «نه این طوری که
خوب نیست. درست در نمی‌آد.»
صفورا یک دفعه حالت صورتش عوض شد.
چشم‌هایش را گرداند طرف ممدحسن و
دندان‌هایش را فشار داد روی هم.
ممدحسن گفت: «خُب! خُب! آره نشو. خیلی هم
خوبه.»

تو که از کوچه رد می‌شی سر شب
کنم من تا خود صب یه تَب»

اما دیگر صفورا آره شده بود. جست زد، آَلک را از
بیخ دیوار برداشت و پرت کرد سمت ممدحسن و
جیغ زد: «ذلیل‌مرده‌ی کچل ریغو به تو چه؟ هان؟
به تو چه دخی داره؟ اصلاً تو چی کار داری چند
تا تب داره شعر من؟ اصلاً به تو چه که دوما
می‌شه امشب؟ هان؟ هان؟» صفورا صدایش
می‌لرزید.

ممدحسن آَلک را که روی هوا گرفته بود کناری
انداخت و پرید پشت الاغشان قایم شد. از همان
پشت گفت: «چرا آره شدی باز؟ مگه

چی گفتم؟ خُب همه گاهی غلط می‌کنن دیگه.
 خُب تو هم غلط کردی تو شعرت!«
 صفورا دوباره جیغ زد: «خودت غلط می‌کنی و
 جدّوآبادت. بیا بیرون از پشت این یابو، بیا بیرون
 تا نشونت بدم کی غلط می‌کنه.»
 ممدحسن گفت: «تو که هیچی آبجی. میرزا هم
 گلستان می‌خونه من ایرادشو می‌گیرم. اشکالی
 نداره که، همین سعدی هم گاهی شعراش قافیه‌ی
 درست‌وراستی نداره. گوش بده مثلاً این...»
 صفورا نگذاشت ممدحسن حرفش را بزند. گفت:
 «بیا بیرون می‌گم. سعدی غلط می‌کنه با تو. حالا
 دیگه منو با کوروکچلای تو مکتب‌خونه یکی
 می‌کنی؟ بیا بیرون دیگه! مثل اینکه یادت رفته به
 من می‌گن صفورا آرّه.»
 صفورا این را گفت، دُم الاغ را کشید و با لگد
 محکم به پای حیوان کوبید. ممدحسن که
 حرصش گرفته بود شروع کرد بلندبلند شعرهای
 صفورا را از پشت الاغ خواندن:

«غلام‌بهونه یه دونه باشه مال من

من کی باشم غلومی بشه مال من؟»

صفورا مشت کوبید به الاغ و به ممدحسن اشاره
کرد که ساکت شود. ممدحسن که توی جنی‌شدن
هم به آبجی‌آره‌اش رفته بود، حالا افتاده بود روی
دنده‌ی لچ. دست‌هایش را گذاشته بود روی
گوش‌هایش، چشم‌هایش را بسته بود و داشت
شعرهای صفورا را بلندبلند می‌خواند:

«به جای رفتن تو قهوه‌خونه
قدم بگذار بیا تو بالاخونه

تنور کردم پراآتیش، دل پراآتیش
یه آب بردار بیار هر دو تو فیش‌فیش

غلومی! را رفتنی نیگای زیر پات کن
آره رو ببین این پایینا، قلبشو بزن لِهش کن»

«برم شمعی بکارم توی باغچه

درخت شمع درآیه توی باغچه

درخت شمعو روشن می‌کنم من
غلومی از در آیه توی باغچه»

صفورا به سر و پشت و هرجای الاغ که دستش
می‌رسید، مشت می‌کوبید و چنگ می‌زد. رو به
الاغ گفت: «صاب‌مرده‌ی زبون‌نفهم تکون
می‌خوری یا نه با اون چشمای گرد و گندیده‌ات؟
بیا کنار ببینم. آبرومو برد این کچل نَسناس.»
الاغ یکهو عَرعرش رفت هوا و انگار که تازه
چرتش پاره شده باشد، حمله کرد به صفورا.
محشر کبرایی به پا شد. صفورا دور حوض
می‌دوید و جیغ می‌زد. الاغ عَرعر می‌کرد و دنبال
او می‌دوید و جفتک می‌پراند و ممدحسن هم
دنبال الاغ می‌دوید و دمش را می‌کشید و
می‌خندید و شعرهای صفورا را می‌خواند.

آن بعد از ظهر گذشت. شب عروسی غلام بود.
غلام برای بار سوم داشت داماد می‌شد.

این بار عروس، یکی از دخترعموهای صفورا بود.
صفورا سیروپُر با ممدحسن و الاغشان کتک‌کاری
کرد. یک دل سیر گریه کرد، یک کبودی قد
بادمجان زیر چشمش سبز شد و لب بالایش هم
چِر خورد. بعد چادرچاقچور کرد و بقچه‌ی
حمامش را برداشت و همراه خواهر کوچکش،
سنبله، راهی شد برود حمام عروسی دخترعمویش
و غلام.

صفورا تند راه می‌رفت. پاهای بزرگش را محکم
به زمین می‌کوبید و نفس‌های عمیق می‌کشید.
سنبله جا می‌ماند، مجبور می‌شد پا تند کند و یک
قدم در میان بدود تا به صفورا برسد. سنبله
آخرهای پانزده سالگی‌اش بود. برخلاف صفورا، گرد
و کوچک بود و سرخ و سفید. تا به حال هم کسی
ندیده بود او عصبانی شود. پشت سر صفورا
تندتند می‌آمد و نفس‌نفس می‌زد.

گفت: «می‌گم ها صفورا! ایشالا به حق پنش‌تن،
این عروسیه، آخرین عروسی غلام‌بهونه باشه.
همه‌ی دخترا رو منتر خودش کرده خدانشناس.
این زینب خاک‌توسر رو بگو!

نمی‌دونم واسه چی زنش شد؟ انگاری ندید چی
به سر اون دوتای قبلی آورد مرتیکه.»
صفورا سنگ‌های جلوی پایش را با نوک پا محکم
می‌کوبید این طرف و آن طرف. انگار همه ی
تقصیرها از این سنگ‌های بی‌زبان بود. از زیر
روبنده‌اش چشم‌غره‌ای به سنبله رفت و تندتر قدم
برداشت. سنبله همین‌طور که می‌دوید گفت: «وا!
راس می‌گم دیگه. چرا همچین می‌کنی؟ این
غلام‌بھونه‌ها، نه قیافه داره، نه اخلاق، نه حتی
یک چیکه مردونگی. این خاک‌توسرای
بی‌شوهرمونده زن پول‌وپله‌اش می‌شن. گداگودورا
واسه قورمه‌خوردن و ترمه‌پوشیدن می‌رن زیر
سقف این نامرد هوس‌باز بی‌همه‌چیز.»
صفورا دست‌هایش مشت شد. دندان‌هایش را
روی هم فشار می‌داد. یکهو ایستاد. سنبله به او
رسید و گفت: «چرا وایستادی؟ چت شد؟»
صفورا راه افتاد و با لگد، سنگ بزرگی را که جلوی
پایش بود به ساق پای سنبله کوبید. سنبله جیغ
زد و گفت: «چته؟ چرا می‌زنی؟ چرا عینِ هو اسب
راه می‌ری؟»
صفورا گفت: «از قصدی که نزدم!»

سنبله می‌لنگید و پشت سرش می‌آمد. گفت:
«آره جون تو! من که می‌دونم، تو از این شکاری
که این غلومی نیومد بگیردت. آخه آبجی آره جونم
به اسب گفتی زکی! یک نیگا بنداز به قدوبالات.
اینم که از اخلاقت! باز می‌اومد منو بگیره یک
چیزی. من که عمری زنش بشم ها، اما می‌دونی
چی؟ همه می‌گن به خاطر تو کسی نمی‌آد جلوی
منو بگیره. وگرنه من واسه چی باید می‌موندم تو
خونه تا پونزده سالگی؟ مگه چمه؟ دلت واسه من
نمی‌سوزه واسه اون ننه‌ی بیچاره‌مون بسوزه.
آقاده‌ام رو که جون به سر کردی با این
آره بازی‌هات.»

سنبله پشت سر صفورا می‌آمد و همین‌طور لیچار
بارش می‌کرد. صفورا اما با دندان‌های قفل شده و
مشت‌های گره‌کرده راه می‌رفت و هیچ نمی‌گفت.
پاهایش را روی زمین می‌کوبید و تندتند نفس
می‌کشید. نزدیکی‌های حمام که رسیدند، صفورا
یکهو قلبش شروع کرد کوبیدن. صورتش گُر گرفت
و چشم‌هایش شد کاسه‌ی خون. بویی شبیه بوی
غلام می‌آمد. صفورا دیگر حرف‌های سنبله را
نمی‌شنید. فقط می‌دید که

سنبله گاهی به او می‌رسد و گاهی جا می‌ماند.
کمی بعد، دیگر سنبله را ندید که بهش برسد.
صفورا قلبش تندتند می‌زد، پاهایش تندتر از
خودش می‌رفت. صفورا رفت و سنبله از او جا
ماند.

به کوچه‌ای رسید، مکثی کرد. بو کشید و دوید ته
کوچه. به بوی غلام صدای قهقهه‌هایش هم اضافه
شده بود. هرچه جلوتر می‌رفت صداها بلندتر و
واضح‌تر می‌شد. این غلام روز عروسی‌اش که
می‌شد، صدای خنده و لودگی‌هایش همه‌ی شهر
را برمی‌داشت. انگار به همه دهن‌کجی می‌کرد.
صفورا راه نمی‌رفت. پرواز می‌کرد. از روی
سنگ‌ریزه‌های جلوی پایش نرم‌نرم می‌پرید و زیر
لب می‌خواند:

«ببین سنبل چی می‌گه این غلومی!

نشه سنبل زنت این ریزه میزه

اگه شد جفت چشاشو درمی‌ارم

می‌دم خر له کنه خوب ریزه ریزه»

توی سر صفورا صدای غلام، توی دماغش بوی
غلام، توی دلش هوای غلام می‌دوید و می‌دوید.
از کوچه رد شد و به میدانگاهی کوچکی رسید.
درست شنیده بود. غلام بود. خودِ خودِ غلام. با
همان قهقهه‌های همیشگی. ایستاده بود گوشه‌ی
میدان و باز به لودگی رفقاییش که دورش را گرفته
بودند می‌خندید. غلام موهای پشت
شقیقه‌هایش سفید شده بودند. خط‌های ریزی
زیر چشم‌هایش افتاده بود، رد خنده‌اش و رد گذر
روزها بود روی چهره‌اش. اما صفورا این‌ها را ندید.
فقط صدا می‌شنید. صدای قهقهه. حالا درست
رسیده بود وسط میدانگاهی. همان‌جا ایستاد. رو
به غلام خواند:

«می‌دم خر له کنه خوب ریزه ریزه
می‌دم خر له کنه خوب ریزه ریزه»

غلام و همه‌ی دوروبری‌هایش به صفورا نگاه
می‌کردند. دهانشان باز مانده بود و صدا ازشان
در نمی‌آمد.

صفورا روبنده‌اش را زد بالا. صورتش سرخ،

چشم‌هایش سرخ و پای چشمش کبود.
همین‌طور می‌خواند و سرتاپایش می‌لرزید.
صدایش هم می‌لرزید و هی بلند و بلندتر می‌شد.
راه افتاد سمت غلام و آرام‌آرام رفت طرفش. غلام
آب دهانش را قورت داد. صورتش بی‌رنگ‌تر از
روبنده‌ی سفید صفورا شده بود. پوست تخمه‌های
توی دهانش را تف کرد و زیر لب گفت: «یا
بسم‌الله!»

صفورا پا تند کرد و دوید سمت غلام. انگاری تو
خواب بدود. غلام دستش را روی کلاهش گرفت و
او هم شروع کرد بی‌هوا دویدن.
صفورا دور میدانگاهی دنبال غلام می‌دوید و
بلندبلند می‌خواند:

«می‌دم خر له کنه خوب ریزه ریزه
می‌دم خر له کنه خوب ریزه ریزه»

غلام همین‌طور دستش روی کلاهش می‌دوید،
گاهی برمی‌گشت و به صفورا نگاه می‌کرد. گفت:
«جماعت! چرا نیگا می‌کنین؟ یکی جلوی اینو
بگیره. خدایا توبه! روز عروسی این چه

مصیبتیه فرستادی سراغ ما؟»

صفورا دیگر دنبال غلام نمی‌کرد. از غلام جلو زده

بود. اصلاً غلام را نمی‌دید. دور میدان دوید و

دوید و چرخید و چرخید. سرش پر شد از صدای

قهقهه‌ی غلام. چشم‌هایش سیاهی رفت. بعد مثل

چناری که با تبر زده باشندش درازبه‌دراز وسط

میدان افتاد، قلبش آرام گرفت و از هوش رفت.

عاشقیت در قابِ درِ کوچه

آن روز که در قاب در کوچه صفورا عاشق غلام شد، یک روز سرد زمستانی بود. بعدازظهر یک روز سرد زمستانی. صفورا بیست و دو ساله بود. بیست و دو سالگی کلافه‌اش می‌کرد. ننه‌اش مدام به او می‌گفت که دیگر پیر شده. صفورا می‌دوید جلوی آینه، خودش را تماشا می‌کرد. گیس‌هایش هنوز سیاه و براق بود، شبیه مارهای وحشی که از همه جای سرش آویزان باشند، نه مثل موهای پنبه‌دانه‌ای ننه‌بزرگش. همه‌ی دندان‌هایش هم سر جایشان بودند، هرچند کج و کوله و زرد و سیاه، اما بودند. نمی‌فهمید چه چیزی‌اش شبیه پیرهاست. صفورا نه که پیر شده باشد، بزرگ شده بود. تمام این سال‌ها، عشق با او کاری کرده بود کارستان. هم آره‌تر شده بود، هم مهربان‌تر. هم غمگین‌تر، هم سرخوش‌تر. هم پرهیاهوتر و هم تنهاتر.

آن روز بعد از ظهر، صفورا زودتر از همیشه از حجره برمی‌گشت. آقاده‌اش که ریغ رحمت را سرکشید و رفت آن دنیا، عموی صفورا حجره‌ی پارچه‌فروشی‌اش را صاحب شد. سر ماه هم چیزکی به آن‌ها می‌داد تا از گرسنگی نمیرند. اما صفورا آن قدر پایی شد و ممدحسن را که حالا قد کشیده و پشت لبش کم‌کم سبز شده بود، علم کرد و آن قدر دم حجره‌ی آقاده‌ی خدایا مرزش جیغ و ویغ کرد که عمویش فرار را بر قرار ترجیح داد و حجره را رها کرد و پی زندگی خودش رفت. حالا یکی دو سالی می‌شد که صفورا به کمک ممدحسن حجره را می‌گرداند. ممدحسن با مشتری‌ها طرف می‌شد، اما در اصل این صفورا بود که حجره را می‌گرداند. از پشت طاقه‌های پارچه چنان داد می‌کشید که کسی جرئت نمی‌کرد در حضور او کلاه سر ممدحسن بگذارد. ممدحسن تازگی چهارده ساله شده بود. حالا پشت لبش قد یک بند انگشت سبز بود. یک چیزهایی‌اش به صفورا و یک چیزهایی‌اش به سنبله می‌ماند. ابروهای پر پشت، صدای دورگه، دست‌های بزرگ و پت‌وپهنش شبیه

صفورا بود. طبع شعر و عاشق‌پیشگی او را هم داشت، اما برخلاف صفورا که عشق برایش همیشه غلام بود و بس، ممدحسن هر روز عاشق چیزی یا کسی می‌شد. کنج حجره کز می‌کرد و برایش شعر می‌گفت. یک روز عاشق بچه‌گنجشکی که از بالای درخت عَرعر افتاده و پخش زمین شده بود، یک روز عاشق بته‌جقه‌های پارچه‌ای که تازه به بازار آمده بودند، یک روز عاشق صدای پای دختر کل‌علی و یک روز هم عاشق صدای خنده‌ی آن یکی دختر کل‌علی.

این‌طوری بود که عاشقی‌های ممدحسن تمامی نداشت. برای همین حال صفورا را می‌فهمید و محرم اسرار آبجی‌آزه‌اش بود. اما از سنبله، تنها چشم‌های عسلی، صورت سرخ‌وسفید و قدوبالای کوچکش را داشت.

صفورا از حجره و بازار که بیرون زد، آفتاب زمستان بی حال و رنگ‌پریده ولو شده بود روی دیوارهای کاهگلی و برف‌های تازه باریده. سوز می‌آمد و چشم‌های صفورا زیر روبنده می‌سوخت. صفورا به عادت همیشه تند راه می‌رفت و نفس‌های عمیق می‌کشید و

زیر لب چیزهایی می‌گفت. غُر می‌زد. شکوه
می‌کرد. به بخت سیاه و دل بی‌عقل عاشقش
لعنت می‌فرستاد. به غلام فحش می‌داد، بعد
زبان‌ش را گاز می‌گرفت.

صبحی دم حجره، کسی چیزی گفته بود که دنیا
دور سر صفورا چرخیده بود. زنی آمده و دم
گوشش پچ‌پچ کرده بود که شنیده غلام سنبله را
کتک می‌زند. صفورا رنگ از صورتش پریده بود.
نمی‌دانست خوش‌حال باشد یا ناراحت. بخندد و
به امیدهایی که توی دلش جان می‌گرفت پروبال
بدهد یا گریه کند و برای خواهر کوچک بیچاره‌اش
دل بسوزاند.

یک سالی می‌شد که سنبله زن غلام شده بود.
صفورا می‌دانست غلام گاهی سنبله را کتک
می‌زند، اما آنکه خبر آورد گفت که این‌بار غلام حیا
را خورده و آبرو را قی کرده و سنبله را زارونزار و
سیاه و کبود کرده.

صفورا به زیر گذر که رسید، پا تند کرد و گذر را رد
کرد. آنجا هر روز بچه‌های مکتب می‌ایستادند و
تا او را می‌دیدند که رد

می‌شود بنا می‌کردند به خواندن شعری که برایش
ساخته بودند:

«آژه اومد، آژه اومد، در پرید
نصف می‌کنه، له می‌کنه، در پرید»

امروز ازشان خبری نبود. صفورا سر میدانچه که
رسید، یادش آمد روز عروسی سنبله همه ی
بدنش مورمور شده و راه‌وبیراه غش کرده بود. آن
روز سنبله فکر می‌کرد صفورا برای او ناراحت
است. به او گفته بود: «آبجی‌آژه می‌بینی با چشم
گریون دارم می‌رم خونه‌ی بخت. اونم خونه‌ی این
غلام نامرد.»

صفورا دست او را فشرده و گفته بود: «گریه نکن
حالا! سرخاب سفیدآبات قاتی می‌شه به هم.»
سنبله گفته بود: «می‌گی چی کار کنم؟ صدقه‌سری
تو، کسی منو به زنی نمی‌بره که! بعدشم، بمونم
اینجا که چی؟ که هر روز آژه بشی، آفتابه‌لگن پرت
کنی طرفم؟ بازم خدا پدر این غلامو بیامرزه. نه که
چون مرد

چیزمیزداریه دارم زنش می‌شم! نه. چاره ی
بیچارگی‌مه این ناکس.»

صفورا یادش آمد که دست او را محکم‌تر فشرده
و گفته بود: «خودت می‌دونی، اما برت می‌گردونه
ها!»

سنبله گفته بود: «نه آبجی‌آره. خیالت راحت! من
می‌دونم چی کار کنم بهونه دستش ندم. نمی‌ذارم
منو برگردونه جفتِ تو و ننه‌ام.»

صفورا دست کوچک او را توی دست پت‌وپهن
بزرگش گرفته و فشار داده بود. این‌بار آن‌قدر
محکم که سنبله جیغش رفته بود هوا. صفورا گفته
بود: «آبجی‌جون غصه‌ات نباشه. ممدحسنو
می‌فرستم سروقتش اگه آزاررسونت کرد. من دلم
پیش توئه!»

اما صفورا خودش می‌دانست که دلش هیچ
پیش سنبله نبود. خواسته بود که باشد، اما
نتوانسته بود. روز عروسی هی غش می‌کرد و از
حال می‌رفت. داماد هم که آمد، دوید و خودش را
ته گنجه قایم کرد و تا وقتی غلام و سنبله بروند،
آن‌قدر مشتش به متکاهای ننه‌اش

زد که از حال رفت.

تمام این یک سال، صفورا حتی یکبار نشد خانه
سنبله و غلام برود. خواسته بود برود اما هربار
پشت درشان که می‌رسید، قلبش دیوانه می‌شد و
می‌کوبید. گوش‌هایش سوت می‌کشید و صورتش
داغ می‌شد. برمی‌گشت و می‌دوید تا خانه
خودشان. خودش را می‌انداخت توی حیاط.
روبنده و چارقش را پرت می‌کرد وسط حیاط و
چماق برمی‌داشت و می‌افتاد به جان عَرَّع بیچاره
و آن قدر می‌زدش و شعرهایش را هذیان‌هذیان
می‌خواند که از حال می‌رفت.

صفورا سر کوچه‌شان که رسید، روبنده‌اش را داد
بالا و به آسمان نگاه کرد. آسمان داشت به کبودی
می‌رفت و برف نرم‌نرم باریدن گرفته بود. کلاغی از
گوشه‌ی آسمان رد شد. قارقارش لای ابرها گم شد
و سایه‌اش از صورت صفورا رد شد. صفورا کلاغ را
با نگاهش دنبال کرد و زیرلب خواند:

«کبودِ آسمون کلاغ در اونه

کلاغ بپر برو تا توی خونه

کلاغ بپر خبر از سنبله آر
بگو چه کرده این غلوم بهونه»

صفورا نگاهش پی کلاغ رفت. سرش را گرداند و
روبه رویش ممدحسن را دید. ممدحسن عینِ هو
عَلَم امام حسین، سیخکی ایستاده بود و به
صفورا نگاه می‌کرد.

صفورا ترسید. جیغ خفه‌ای کشید. دست بزرگش
را پیش آورد، به سینه‌ی ممدحسن کوبید و گفت:
«ذلیل بمیری بچه! اینجا چی کار می‌کنی؟»
ممدحسن دستش را به دیوار گرفت که نیفتد.
ریغو و جان‌ندار بود. گفت: «آبجی‌آره خسته شدم
به‌خدا بس که پارچه فروختم. پام تاول زده. نیگا!»
و دولا شد و چارقش را درآورد.

صفورا گفت: «مرگ و خسته شدم! قرار بود تا
غروب وایستی در حجره. نداشتی من پام به خونه
برسه، دنبال سرم راه افتادی. بزnm؟» و

دستش را بالا گرفت که بزند. ممدحسن دستش را گرفت روی سرش. خودش را جمع کرد و گفت: «آبجی نزن. جون ننه، جون سنبله، فردا آفتاب نزده در حجره‌ام. عوضش ببین چی برات گرفتم!» و از زیر لباسش یک کتاب رنگ‌ورورفته درآورد. روی کتاب عکس یک آهوی تیرخورده با چشم‌های خمار ضرب شده بود. چشم‌های صفورا یکهو برق زد. کتاب را از دست ممدحسن قاپید و گفت: «حُب. راه بیفت.» ممدحسن جلوتر از صفورا راه می‌رفت. صفورا با اشتیاق کتاب را ورق می‌زد. گفت: «از کجا گیرش آوردی؟»

ممدحسن گفت: «خریدم برات! یعنی نخریدم. یکی از مشتری عوض پارچه بهم داد. یعنی دستش بود. نه که تو شعر دوست داری، تا دستش دیدم گفتم می‌فروشی‌اش؟ چند؟ اونم یک طاقه پارچه برداشت و اینو جاش داد به من.»

صفورا جست زد. با کتاب کوبید فرق سر ممدحسن. یقه‌ی لباسش را گرفت، بلندش کرد و گفت: «تو یک طاقه پارچه رو دادی این چند تا

کاغذ پاره رو جاش گرفتی؟»

ممدحسن بین زمین و هوا دست و پا می‌زد.

صورتش سرخ شده بود.

گفت: «بذارم زمین آره! واسه تو گرفتم. دیوان میرزایحیی عاشقه!»

صفورا گفت: «میرزایحیی عاشق غلط کرده با توی

ریغوی عقل به مورچه برده. فکرت برده که هرچی

کاغذپاره به من بدی من به به و چه چه می‌کنم؟

فکرت برده بلد نیستم از اینا که این بلغور کرده

بهترشو بگم؟»

صفورا ممدحسن را رها کرد و ممدحسن افتاد

روی برف‌ها. همان‌جا چمباتمه زد و شروع کرد به

گریه. گفت: «تقصیر خود خرمه که سواددارت

کردم. گفتم بذار خودش اراجیف بافی‌هاشو بنویسه

و رنگ به رنگ نشه وقتی دارم براش می‌نویسم.

تقصیر خودمه.»

صفورا با لگد به کفل او کوبید و گفت: «من

اراجیف می‌گم یا تو که برای گربه‌ها و طاقه‌های

پارچه

شعر می‌بافی؟»

بعد دست‌هایش را رو به آسمان گرفت، ادای

ممدحسن را درآورد و خواند:
«به قربون گُلت ای طاق پارچه
بشم داماد، بشی عروس یه پارچه»
بعد دوباره لگدی به ممدحسن زد و راه افتاد.
چند قدم نرفته، انگار که دلش به رحم آمده باشد،
برگشت کنار ممدحسن زانو زد و گفت: «خنگ‌الله!
به خاطر خودت می‌گم. سرت شیره می‌مالن این
جماعت! خجالت بکش عین‌هو دخترا داری عَر
می‌زنی. وقت زن‌گرفتنت شده. پاشو! پاشو بریم
حالا. ننه منتظره.»
ممدحسن دست صفورا را پس زد، مُف آویزانش
را با آستین پاک کرد، بلند شد و پشت سر صفورا
راه افتاد سمت خانه.

به خانه که رسیدند، برف حسابی تند شده بود.
صفورا چادر و روبنده‌اش را انداخت روی شاخه‌ی
درخت. چند مشت به عَر عَر کوبید و پاچه‌هایش را
زد بالا. داد بلندی کشید و جفت پا پرید وسط
حوض یخ‌زده. بعد با آب سرد حوض،
سروصورتش را شست و چند مشت هم به آب
کوبید و دادی کشید و بیرون آمد. این عادت

هر روز صفورا بود که این طور دست و رو بشوید.

ممدحسن بعد از او همان کارها را کرد.

جلوی در، یک جفت کفش زنانه بود. صفورا

دست به دستگیره ی در نبرده، در باز شد. ننه اش

پشت در بود. انگار از چیزی ذوق داشت.

می خندید و دندان های یکی درمیانش را نشان

می داد. سر گیس سفیدش را به انگشت

می چرخاند و باز می کرد. گفت: «چطور زود

اومدین امروز ننه؟» بعد دست صفورا را گرفت،

گفت: «بیا تو آره خانومم. زود باش. مهمون

داری.»

صفورا گفت: «کیه؟»

ننه دست او را کشید و گفت: «بیا.»

بالای اتاق، کنار کرسی، زینب، دختر

کچل علی کفاش نشسته بود. صفورا گفت: «ننه؟»

این بچه مهمون منه؟» زینب تا صفورا را دید،

خودش را جمع و جور کرد، دامن پولک دار قرمزش

را دورش صاف کرد و گفت: «سلام آره خانوم!»

صفورا زیر لب غرید: «آره و زهرمار! ببینم اون

بابای کچلت ادب یادت نداده؟ اسم من

صفورا است. صفورا خانوم!»

زینب آب دهانش را قورت داد و گفت: «وا! چرا
لیچار بار آقاجون کفاشم می‌کنی؟ خُب سلام
صفورا آره خانوم.» و زیرلبی گفت: «بیچاره آقام!»
صفورا نمی‌دانست زینب چه می‌خواهد، اما انگار
که بوهایی برده باشد، چشم‌هایش را ریز کرد و
ننه‌اش را نگاه کرد. ننه‌اش آرام خزید زیر لحاف
کرسی و تندوتند مشغول بافتنی‌اش شد. صفورا
همان‌جا ایستاد. نگاهش بین زینب و ننه‌اش
می‌رفت و برمی‌گشت.

ننه‌اش گفت: «چرا نمی‌بینی ننه؟»
صفورا گفت: «راحتم.»

زینب سرفه‌ای کرد، گلویش را صاف کرد و گفت:
«جونم براتون بگه، ننه‌ام که به رحمت خدا
رفت...»

صفورا نگذاشت حرفش را بزند، از جیب تنبانش
یک عروسک پارچه‌ای کج‌وکوله درآورد و پرت کرد
طرف زینب. عروسک خورد به سر زینب. زینب
جیغ کشید، عروسک را برداشت، نگاهش کرد،
دوباره جیغ کشید و پرتش کرد طرف ننه‌ی صفورا
و گفت: «وای! وای! این دیگه چیه؟ چقد

بدترکیه. چقد زشته. طلسم ملسمه؟»

صفورا پوزخندی زد و گفت: «نه بچه جون! این بازیچه ست. تو حجره بیکار که می شم از اینا دُرس می کنم، صغیر جماعت دیدم بدم بهش، وق نزنه.» زینب گفت: «من بهم می آد بچه باشم؟» و به ننه‌ی صفورا نگاه کرد؟

صفورا هنوز پاچه‌های تنبانش بالا بود و آب از سروصورت و دست و پایش می چکید. وسط اتاق روبه روی زینب ایستاده بود و دست هایش به کمر، بر و بر زینب را نگاه می کرد. گفت: «خُب؟» زینب لب هایش را غنچه کرد و گفت: «داشتم می گفتم، ننه‌ی خدایا مرزم که به رحمت خدا رفت، من شدم همه کس آقا جون کفاشم. دو سال گذشته ها! از مُردن ننه ام، اما من اندازه‌ی ده سال کلفتی کردم تو این دو سال. پُخت و پز، رُفت و روب، بشور و بساب، هرچی بگی، اون دوقلوها که ننه ام پس انداختشون و سر زارفت از یه طرف، خان داداش قلچماق هام از یه طرف. همه‌ی اینا به کنار.

آقاجون کفاشم هم یه طرف.»

صفورا گفت: «اینم رختای ننهاته آویزون تنت

کردی؟ یه کم گشادت نیست؟»

زینب دستی به لباسش کشید و گفت: «نا

سلامتی جای ننهام نشستم. رختاشو نیوشم؟ من

نیوشم کی بیوشه؟»

صفورا یک قدم جلو رفت. کنار چراغ نفتی که

اشکنه رویش قل می‌زد ایستاد و گفت: «چی

می‌خوای اینجا دخترجون؟»

زینب که سایه‌ی صفورا افتاده بود روی صورتش،

آب دهانش را قورت داد، زل زد به ننه‌ی صفورا و

گفت: «راستش...»

صفورا گفت: «تو چشمای خودم نیگا کن.»

زینب چشم دوخت به چشم‌های صفورا. رنگش

پریده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش

آره خانوم! من همه‌ی کارای آقاجون کفاشم و

خان‌داداش قلچماق‌هام و اون دوتا صغیر که ننهام

دم آخری پس انداخت رو می‌کنم. یعنی می‌کردم،

اما دیگه خسته شدم. بعدشم همه‌ی کارای

آقاجون کفاشم رو که من از پیشش

بر نمی‌آم. می‌فهمین که؟ البت آقاجون کفاشم
قبول نمی‌کرد که، می‌گفت ازت می‌ترسه. یعنی
همه از تو می‌ترسن. اما من آقاجون کفاشم رو
راضی کردم بذاره بیام تو رو واسه‌ش خواستگاری
کنم. تو هم باید یه کم اخلاقت رو خوش کنی.
اینطوری عین‌هو کاسه‌ی ترشی نمی‌شه بیای با
ما بشینی سر سفره. گفته باشم. این لباسی که
تنمه نه، اما اونا که تو بقچه‌ی ننه‌ی خدایبامرزن
همه‌ش می‌رسه به تو. دیگ و دیگچه و جهاز و
متکا هم نمی‌خواد بیاری، آقاجون کفاشم گفته.
خودمون همه‌چی داریم. تازه کسی که تو رو به
زنی نمی‌گیره. چشم راستت هم می‌پره. نیگا! از
خدات هم باشه. بالاخره یک سایه‌ی سر پیدا
می‌کنی. بعدشم، آقاجون کفاشم گفته حجره هم
نباید بری زنش که شدی، عوضش جفت
خان داداش قلچماق‌هامو می‌فرسته وایستن در
حجره‌تون. زن آقاجون کفاشم می‌شی؟»
زینب همه‌ی این‌ها را یک نفس و بدون اینکه
حتی پلک بزند گفت. صفورا با چشم‌های از حدقه
درآمده او را نگاه می‌کرد. ننه‌اش سرش

را زیر انداخته بود و تندتند جوراب می‌بافت و
هیچ نمی‌گفت. ممدحسن هم آمده و کنار
خواهرش ایستاده بود و با دهان باز زینب را نگاه
می‌کرد. زینب که تازه متوجه ممدحسن شده بود،
پَر چارقش را گرفت روی صورتش و گفت: «اِوا!
شمام که اینجایی!»

صفورا برگشت به ممدحسن نگاه کرد، بعد به
ننه‌اش، بعد به زینب، بعد به دیگ اشکنه‌ی روی
چراغ نفتی. نگاه کرد و نگاه کرد. بعد آرام
آستین‌های لباسش را داد پایین. با لبه‌ی
آستین‌هایش دو دستی دیگ را بلند کرد، روبه‌روی
زینب گرفت و گفت: «که اومدی واسه آقاجون
کفاشت زن بگیری!»

زینب نگاهش به طرف اشکنه بود. آرام گفت:
«من غلط بکنم. آره نشی ها!»
صفورا دیگر آره شده بود. ظرف اشکنه را بلند کرد
روی سرش گرفت و گفت: «بگیر اینم اشکنه‌ی
عروسی آقاجون کفاشت!»
و دیگ را پرت کرد سمت زینب. زینب اما تَروفرز
بود. زودتر از او جنبیده و جهیده و خودش را
انداخته بود روی ننه‌ی

صفورا. دیگ خورد به دیوار و اشکنه پخش زمین
شد. زینب همین‌طور که جیغ می‌زد، از روی ننه‌ی
صفورا بلند شد و دوید سمت در. لباس‌های
گشادش دست‌وپاگیر شد و جلوی در افتاد زمین.
صفورا خودش را به او رساند. دخترک را روی هوا
بلند کرد. او را روی دو دستش گرفته بود و
می‌چرخاند. ننه‌اش جیغ‌وداد می‌کرد و به صورتش
چنگ می‌زد. ممدحسن هنوز گوشه‌ای ایستاده
بود. صفورا گفت: «ممدحسن! در.»
ممدحسن پرید و در را باز کرد. صفورا دخترک را
وسط حیاط روی زمین گذاشت. چارقدها را دور
گردنش محکم گره زد، او را چند دور چرخاند و
گفت: «چارقد ننه‌ات هم خوب جنسی داره. الان
اگه با همین چارقده خفه‌ات کنم می‌ری پیش ننه‌ی
خدایا مرزت.» زینب زبانش بند آمده بود.
صورتش کبود شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد.
صفورا او را رو به درِ کوچه برگرداند، لگدی به
پشتش زد و گفت: «راه بیفت!»
دختر گیج و شل و آویزان وسط حیاط مثل
خواب‌گردها راه می‌رفت. ممدحسن در کوچه را باز
کرد و گفت: «از این‌ور، هری!»

زینب تازه وقتی از در بیرون رفت صدای جیغش بلند شد و با صدای پاهایش که می‌دوید قاتی شد.

صفورا تفی انداخت و برگشت سمت خانه. اما صدای ممدحسن میخ‌کوبش کرد: «آبجی‌آره! سنبله!»

سنبله! صفورا تازه یاد سنبله افتاد. حال خرابش، خراب‌تر شد. برگشت و سنبله را دید که خسته، با صورت تکیده، چشم‌های کبود و سرخ و بقچه‌ای زیر بغل، در قاب در ایستاده! صفورا، سنبله را نمی‌دید. کسی را می‌دید که از خانه‌ی غلام آمده. دلش پر از درد شد. خواهرش بوی غلام را آورده بود. خواهر کوچک سرخ‌وسفیدش که حالا زردوکبود بود. رد انگشت‌های غلام هنوز روی صورت سنبله بود.

صفورا جلو رفت. روبه‌روی سنبله ایستاد. خیره نگاهش کرد. بعد انگشت‌هایش را گذاشت روی صورت خواهرش، روی رد انگشتان غلام. از انگشتان خودش کمی کشیده‌تر بود. صفورا دلش برای سنبله سوخت. غلام باز زنی را رنجانده و رانده بود و صفورا دوباره دلش خنک شده

بود که غلام اگر مال خودش نیست، مال زن دیگری هم نیست. اما این بار آن زن، خواهرش بود.

صفورا، خواهرکش را بغل کرد. بوی غلام را می‌داد. صفورا بوییدش. بوی غلام سرش را سنگین کرد، تنش مثل یک خمرهی بزرگ نقش زمین شد و سنبله را هم با خود به زیر برد.

عاشقیت در امامزاده، کنار ضریح

آن روز که صفورا کنار ضریح، در امامزاده عاشق
غلام شد، یک روز گرم تابستان بود. صبح زود یک
روز گرم تابستان. صفورا عادت داشت، صبح‌های
زود می‌آمد امامزاده. آن قدر زود که آفتاب
نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، ولو شده باشد روی ایوان
امامزاده و کنار ضریح، آنجا که صفورا می‌نشست
هنوز تاریک‌روشن باشد و سایه‌ها کش بیایند.
صفورا این حال امامزاده را دوست داشت. نه
وزوز زن‌ها توی گوشش می‌پیچید و نه یقونوق
بچه‌هایشان. تنها صدای چک‌چک آب، از جایی
دورتر، بیرون امامزاده می‌آمد. صفورا نه دخیل
می‌بست، نه نذر می‌کرد، نه آه‌وناله و گریه‌وزاری.
می‌آمد امامزاده، دم سقاخانه‌اش شمع روشن
می‌کرد و آن قدر نگاهشان می‌کرد تا می‌سوختند
و تمام

می‌شدند. بعد ته‌مانده‌ی شمع‌ها را با مشت له می‌کرد و می‌رفت کنار ضریح می‌نشست و فکر می‌کرد.

تعداد شمع‌هایش همیشه به تعداد سال‌های عاشقی‌اش با غلام بود. آن روز هم ده تا شمعش که سوخت و تمام شد، تن سنگینش را کشاند کنار ضریح، آنجا که پرده‌ای سبز، قسمت زنانه را از قسمت مردانه جدا می‌کرد. همان جا چمباتمه زد و فکر کرد. فکر کرد به غلام. فکر کرد به خودش، به همه‌ی این سال‌ها که آمده و رفته بودند. حالا صفورا بیست و چهار ساله بود. لابه‌لای موهایش چند تار موی سفید داشت. کمتر دادوبیداد می‌کرد. آرام و سربه‌زیر شده بود، اما عبوس و کم‌حرف، شبیه یک جوجه‌تیغی پیر. به سنبله فکر کرد. دو سال گذشته بود از برگشتن سنبله از خانه‌ی غلام.

سنبله یک سال بعد از برگشتنش، با یک تاجر پارچه عروسی کرد و همراه او به نیشابور رفت. صفورا یادش آمد که سنبله دم رفتن، دست‌هایش را رو به آسمان گرفته و گفته بود:

«حتم داشتم که آخرسر روسیاهی به زمستون
می‌مونه! من که عاقبت به‌خیر شدم و از این شهر
خراب‌شده می‌رم. غلام نمک به‌حرومِ حروم‌زاده
می‌مونه یکه و روسیاه و تلخ تو این شهر.» انگار
این شهر جز او و غلام هیچ آدمیزاد دیگری
نداشته باشد، این‌ها را گفته و رفته بود.
صفورا فکر کرد کاش می‌توانست به راحتی سنبله،
غلام را فراموش کند، غلام را نفرین کند، از شهری
که غلام آنجاست برود، اما نمی‌توانست. به غلام
فکر کرد، به اینکه الان کجاست و چه می‌کند. غلام
بعد از سنبله، روی آن را نداشت که سراغ هیچ
دختری برود. شاید می‌ترسید، شاید هم دل‌ودماغ
نداشت. بلایی که سر سنبله آورده بود، کار خودش
را کرده بود. قبل از سنبله از دخترهایی که زنش
می‌شدند، بهانه می‌گرفت و به جان‌شان غر می‌زد،
اما سنبله را که سیاه و کبود فرستاد خانه‌ی
ننه‌اش، دیگر هیچ دختری حاضر نشد پایش را
خانه‌ی غلام بگذارد.
صفورا دلش خوش بود به این وضع. دیگر
شب‌ها

گریه نمی‌کرد و به خواب می‌رفت. دلش خوش بود که غلام هم تنهاست. صفورا ته‌ته خیالش با غلام زندگی می‌کرد. غلام شوهرش بود. دوستش داشت. با هم ساعت‌ها می‌نشستند زیر درخت عَرعر، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. توی خیالش بچه هم داشت از غلام. اسم بچه شان سَمندر بود. صفورا فکر کرد و فکر کرد. سرش را تکیه داد به ضریح، چشم دوخت به گل‌های طلایی روی ضریح. آه بلندی کشید. چشم‌هایش را بست و زیر لب خواند:

«طلا پیش تو هیچ قیمت نداره
گلستون پیش خونه‌ات مستراحه

به قربون تو و بچه‌ام سمندر
بیا آرّه دیگه طاقت نداره»

بعد توی خیالش، غلام را دید که آن روبه‌رو ایستاده و داد می‌زند: «پاشو بیا خونه آرّه بانو. سمندر گرسنه‌ست.»

صفورا لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و سرش را
به ضریح تکیه داد و خوابش برد. کمی که
گذشت، نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، پره‌های بینی‌اش
مثل اسبی که قند دوروبرش باشد لرزید،
پلک‌هایش هم لرزید. از خواب پرید و سیخکی
نشست. حس کرد غلام باید همان نزدیکی‌ها
باشد. بویش می‌آمد. قلب صفورا دوباره دیوانه
شد، آن‌قدر صدایش بلند بود که صفورا فکر کرد
الان است غلام بشنود. صورتش گُر گرفت.
پاهایش یخ کرد. غلام آنجا بود. نزدیک‌تر از هر
زمان دیگری به صفورا، آنجا کنارش نشسته بود.
تنها پرده‌ای میان آن دو بود. این‌بار اما از
قهقهه‌های غلام خبری نبود. تنها بوی غلام بود و
صدای آه‌کشیدن‌ها و خِس‌خِس سینه‌اش. صفورا
نفسش را توی سینه حبس کرد. دست برد پرده را
کنار بزند، اما نتوانست. سرش را چسباند به پرده
و بو کشید. از آن‌طرف پرده تنها صدای نفس‌های
غلام می‌آمد و آه‌کشیدن‌های گاه‌وبی‌گاهش.
سینه‌اش خِس‌خِس می‌کرد. غلام به اندازه‌ای که
همه‌ی گنجشک‌ها

بیایند و از حوض حیاط امامزاده آب بخورند،
چیزی نگفت. زمان برای صفورا کند می‌گذشت.
بعد غلام آه بلندی کشید و گفت: «هه! می‌گم
اوستاکریم! کار ما رو ببین! عینِ هو زن جماعت،
اونم چی، خروسِ خونِ آفتاب‌نزده اومدیم نشستیم
کنج امامزاده. که چی بشه حالا؟»
صفورا توی دلش گفت: «که آرّه پیش پای تو
بمیره!»

غلام گفت: «امروز دلم خیلی پُره. از تو شاکی‌ام!
می‌دونی؟ اومدم گلایه. آخه چرا همچی کردی با
من؟ همه‌اش از روزی شروع شد که گل‌سمن رو
دیدم. ده، دوازده سال پیش بود. یادته؟ تا اومدم
بفهمم مردی چیه؟ زنی چیه؟ معلوم نشد از کجا
سبز شد جلو چشم. مهرش رو انداختی به دل ما و
بیچارمون کردی! یادته ننه‌ی خدایامرزم رو چن
بار فرستادم پیش ننه‌اش؟ چقد پاپی شدم؟ زنم
نشد که نشد. یادت می‌آد؟ آرّه بابا حتمی یادته.
بعدِ اون می‌دونی انگاری دنیا واسم رنگ نداشت.
همین هم شد که هر دختری رو گرفتم مهرش به
دلم نشست که نشست. می‌دونی همشونو با
گل‌سمن

قیاس می‌کردم. بعدشم طاقت نمی‌آوردم. یعنی
ها فکر می‌کردم جای گل‌سمنو گرفتن تو خونه.
بهونه می‌گرفتم، ذله‌شون می‌کردم و
می‌انداختمشون بیرون.»
غلام دوباره آهی کشید و گفت: «اینم که
حال‌وروز امروزمه. شدم یکه‌ویالقوز، نامرد و
نالوطی شهر. اسمم که شده غلوم‌بهونه. زن که بهم
نمی‌دن هیچ، تُف هم می‌ندازن پشت سرم.»
صفورا زیرلب خواند:

«من اما تُف نمی‌ندازم غلومی
گل‌پرپر به سرتاپات می‌ریزم»

غلام سرفه‌ای کرد، سینه‌اش را صاف کرد و گفت:
«همین سینه‌مو ببین. دو ماهه خرابه. یکی نیست
یک جوشونده‌ای، دواایی، چیزی بده دستم. شبا از
صدای خرخر و خس‌خس سینه ام از خواب
می‌پریم و خوف می‌کنم از تنهایی خونه. کارم به
جایی رسیده که همدم و هم‌زبونم شده اون
جوجه‌خروس بی‌محل سر

دیوار، با اون صدای نکره‌اش! می‌دونی دلم خونه.
همه‌ی این دخترا که اومدن خونه‌ام و زخم شدن،
درست که من هی بهونه گرفتم و جون به لبشون
کردم، اما حقشون بود خدایی! حقشون نبود؟
همه‌شون، تک‌تکشون به هوای پول‌وپله زخم
شدن. به هوای سفره‌های اعیونی و مخده‌های
ترمه و ظرفای نقره. غیر اینه؟»
صفورا زیر لب خواند:

«من اما تَرمه و قُرمه نمی‌خوام
تو رو با خِس خِس اون سینه می‌خوام»

غلام گفت: «می‌گم پاشم برم از اینجا. برم یک
دهی، ده‌کوره‌ای، یک جا که هیشکی نشناسدم.
اینجا که زن نمی‌دن بهم. برم شاید بتونم یک زنی،
چیزی...»

صفورا یکهو نفهمید چه می‌کند. از پشت پرده داد
زد: «نه، نه! هیچ جا نرو غلومی. تو بری من
می‌میرم!»

غلام جا خورد، پرید عقب و گفت: «بسم‌الله! کی
اینجاست؟ کی فال‌گوش وایستاده؟»

صفورا از پشت پرده گفت: «من زنت می‌شم
غلومی. قَسَمِت می‌دم به همه‌ی پارچه‌های توی
بازار، به جون ممدحسن و ننه‌ام و ننه‌ات نرو از
اینجا.» و زیرلب خواند:

«غلوم می‌ره، دکونا بسته می‌شه
غلوم می‌ره صفورا آره می‌شه

غلوم می‌ره کلاغا دسته دسته
می‌ره و نقطه‌ی سربسته می‌شه»

یکهو صدای قهقهه‌ی غلام بالا رفت و امامزاده را
لرزاند. صفورا دستش را روی قلبش گذاشت و
لبش را محکم گاز گرفت.
غلام گفت: «شناختمت! صفورا آره‌ای تو! ببینم
دختر! تو نمی‌خواهی دست از سر من برداری؟ برو
بچسب به طاقه‌های پارچه‌ات. راستی؟ آبجی
سنبله‌ات چگونه؟ ببینم بالاخره مرد چیزمیزدارِ نرم
و لطیف پیدا کرد؟»
صفورا داشت عصبانی می‌شد. غلام همین‌طور

که می‌خندید گفت: «آخه من از دست تو چی‌کار
کنم؟ خیال نکنی نمی‌دونم این همه سال
خاطرخوام بودی! از همون موقع که خودتو از
پشت بوم خونه‌تون پرت کردی می‌دونستم. خسته
نمی‌شی؟ ببینم چرا غش نکردی؟ چرا ساکتی؟
زنده‌ای؟ دختر حیا نکردی گفتی می‌خوای زنم
بشی؟ آخه این شانسه من دارم؟»
صفورا گفت: «غلومی! پرده رو واسه این وقتا
خلق کرده خدا، که آدم بتونه از پشتش حرف
دلش رو بزنه. غش هم نکردم واسه اینکه الانه
می‌بینم تو لایق غش کردن نبودی انگاری! به سنبله
چی‌کار داری حالا؟ کم ذله‌ش کردی؟»
صفورا نمی‌فهمید چطور دارد این حرف‌ها را
می‌زند. صدایش می‌لرزید، دست‌هایش مشت
شده بود. یاد گریه‌های سنبله که می‌افتاد حالش
خراب می‌شد.

غلام گفت: «یا الله! داری آرّه می‌شی انگاری!
پاشم. پاشم بزنم بیرون!»

صفورا دست انداخت، پرده‌ی سبز را پایین
کشید، انداختش روی سر غلام و لگدی به پهلوی

غلام زد و پاهایش را کوبید زمین و از امامزاده
بیرون زد. کنار در که رسید، برگشت و نگاه کرد.
حجمی بزرگ زیر پرده‌ای سبز در تاریک‌روشن
امامزاده، آرام‌آرام تکان می‌خورد. غلام هنوز همان
جا زیر پرده نشسته بود و می‌خندید. شانه‌هایش
تکان می‌خورد و زیر نور می‌لرزید. صدای
خنده‌هایش با صدای خس‌خس سینه‌اش یکی
می‌شد و توی سر صفورا می‌پیچید. صفورا
برگشت. دادی کشید، پایش را گذاشت پشت
غلام و گفت: «یا همین‌جا می‌گی که منو می‌گیری
یا شلوپلت می‌کنم!»
غلام هنوز می‌خندید. گفت: «گیرم که الان گفتم،
اگه نیومدم بگیرمت چی؟»
صفورا دیگر هیچ نگفت. دلش یکهو خالی شد.
غلام را همان‌جا رها کرد و راه افتاد و رفت. تا به
خانه برسد، انگار در خواب راه برود، به درودیوار
می‌خورد. نمی‌فهمید چرا غش نکرده تا حالا. انگار
خواب دیده باشد که با غلام حرف زده، از او
خواستگاری کرده و بدتر از همه غلام را زده. صفورا
آن روز غش نکرد، اما تا شب دیگر حرف نزد.

دو روز بعد از آن ماجرا، صفورا تب کرد.
ممدحسن و ننه‌اش هر کاری می‌توانستند کردند.
صفورا درازبه‌دراز افتاده بود وسط خانه. به دیوار
خیره می‌شد و هیچ نمی‌گفت. دو هفته‌ای که
گذشت، غلام کسی را فرستاد در خانه‌شان. ننه‌اش
داشت دادوهوار می‌کرد که چطور حیا نکرده و
می‌خواهد این یکی دخترش را هم بدبخت کند،
که صفورا از پنجره گفت: «ننه من ده ساله
بدبخت این غلامم. می‌خوام زنش بشم!» این را
که گفت بالاخره غش کرد و تا شب به هوش
نیامد.

عاشقیت کنار پنجره، در ایوان

آن روز که صفورا کنار پنجره، در ایوان عاشق غلام شد، یک سرشبِ غم‌انگیز پاییزی بود، با کلاغ‌هایی که صدای قارقارشان لابه‌لای شاخه‌ها می‌پیچید و باد که آن روز شوخی‌اش گرفته بود، هوهو می‌کرد و از پرده‌ها رد می‌شد و تور را روی صورت صفورا بازی می‌داد. صفورا کفری شد، تور روی صورتش را انداخت زمین و رفت پشت پنجره، ایستاد به تماشای غلام. غلام آن طرف حیاط، کنار کرت، آرام و بادقت، شاخه‌ی نازک مویی را می‌گیراند به نرده‌ی چوبی ایوان که باد تَبرَدش با خود.

آن روز، روز عروسی صفورا با غلام بود. خودش درست نمی‌دانست چطور زن غلام شد. عروسی، عروسی که نبود، نه از عقدکنان و حنابندان و جهازکشان خبری بود و نه از بزک

و حمام عروسی. حالا هم نه از نازکردن و نازکشیدن خبری بود و نه از کل کشیدن زن‌ها پشت اتاق خصوصی. تنها چیزی‌اش که به عروسی می‌رفت، یکی مُلاحسین دِه‌کندی بود که برای عقدشان، یک ساعت پیش آمده و حالا هم رفته بود، یکی هم تورِ روی صورت صفورا که حالا انداخته بودش کنار دیوار. غلام که زن‌گرفتن عادتش شده بود، عروسی‌اش با صفورا بیشتر مثل شوخی بود برایش. صفورا هم انگار که خواب ببیند، همه‌چیز برایش عجیب بود. همه‌چیز خیلی سریع پیش آمده بود، بعد از آن روزِ خواستگاری صفورا از غلام در امامزاده.

امروز، یک ماه می‌گذشت از آن‌روز. دو هفته‌ی بعد از آن، غلام کسی را فرستاده بود خواستگاری و بعد هم پیغام فرستاده بود که: «روز اول ماه رجب عقد می‌کنیم. اومدی، اومدی. نیومدی اسم منم نمی‌آری. می‌ذارم می‌رم از این شهر.»

صفورا فکر کرد اینجا که ایستاده چند زن دیگر ایستاده‌اند و این‌طور عاشقانه غلام را تماشا کرده‌اند؟ آن‌ها هم غلام را

همین قدر کم می شناختند؟ همین قدر که برای
صفورا غریب است برای آن ها هم بوده؟ و سنبله!
او چندبار پشت این پنجره ایستاده و غلام را
تماشا کرده؟

هیچ کس همراه صفورا نیامد. ننه اش عاقش کرد
و قهر کرد و رفت ده، خانه ی خواهرش. تنها
ممدحسن آمد. ممدحسن برای آبجی آره اش
خوش حال بود. تنها کسی بود که می دانست این
سال ها صفورا چه کشیده از نبودن غلام.

صبح روز عروسی، صفورا از صندوق خانه لباس
عروسی سنبله را پیدا کرده و پوشیده بود، اما به
در کوچه نرسیده، لباس که از هر طرف درزهایش
باز می شد، جرخورده و وارفته بود و صفورا از خیر
لباس عروسی گذشته بود و تنها تور صورت سنبله
را زیر روبنده انداخته بود روی صورتش. از
صندوق خانه ی ننه اش جعبه ی قدیمی

بزک دوزکش را پیدا کرده بود. دیده بود دخترها به
سروریشان سرخاب سفیدآب و وسمه و سُرْمه
می مالند. آمده بود سرخاب بزند دیده بود صورت
گُرگرفته اش به لبو می ماند. آمده بود وسمه به
ابروهایش بکشد،

دیده بود ابروهایش ابرو که نیستند، یک خط
پهن شبیه یک مار سیاهند که از این سر تا آن سر
پیشانی‌اش دراز به دراز خوابیده‌اند. آمده بود
موهایش را روغن بزند و فر بدهد که بلد نشده
بود و موهایش قد یک دیگ روی سرش پف کرده
بود و از همه جای چارقش بیرون زده بود.

خواسته بود سرمه بزند که سرمه توی چشمش
رفته و چشم‌هایش شده بود کاسه‌ی خون. آخر
سر شلیته‌ی سدری بدقواره‌ای پیدا کرده و به هر
زوری بود تنش کرده بود و با یک بقچه پر از
دفترهای شعرش همراه ممدحسن آمده بود
خانه‌ی غلام.

غلام انگار که سنگینی نگاه صفورا را حس کرده
باشد، برگشت و بی‌هوا پنجره را نگاه کرد. صفورا
خودش را پشت پنجره پنهان کرد. خجالت
می‌کشید غلام نگاهش کند. می‌ترسید غلام بیاید
توی اتاق و با او بنشیند و خوب تماشایش کند تا
ببیند چه تلخ‌رو و تُرش‌قیافه است. نمی‌دانست
که غلام هیچ قصد ندارد پیش او بیاید.
صفورا می‌ترسید، آخر هیچ به این فکر نکرده

بود که زن غلام بشود. در خیالش با غلام زندگی کرده بود. در خیالش غلام آشنا بود و صمیمی. با او حرف می‌زد و با هم می‌خندیدند، اما حالا در دنیای واقعی، اینجا خانه‌ی غلام، این‌طور نبود. برای صفورا، غلام غریبه بود.

هنوز همان‌جا پشت پنجره ایستاده بود و غلام را نگاه می‌کرد. می‌خواست برود پیشش توی حیاط. می‌خواست با او حرف بزند. می‌خواست از سمندرشان بگوید. می‌خواست اما نمی‌توانست. از این همه بی‌تفاوتی و سردی غلام، دلش آشوب می‌شد. دست‌هایش مشت می‌شد. اصلاً

نمی‌فهمید چطور شده که کنار غلام، در خانه‌اش است و هنوز به هوش! دلش را زد به دریا. لنگه‌ی پنجره را باز کرد. غلام سر برگرداند و نگاهی سمت پنجره انداخت. صفورا روبنده‌اش را انداخت روی صورتش. هنوز می‌ترسید غلام خوب نگاهش کند.

از پنجره پرید توی ایوان و همان‌جا ایستاد. صدای غلام را شنید که می‌گفت: «در رو واسه این وقتا خلق کرده اوستا کریم!»

صفورا وسط ایوان، روبه‌روی غلام ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. روبنده‌اش را باد بازی می‌داد. صفورا با دست روبنده‌اش را گرفت و محکم نگه‌اش داشت. غلام زیرچشمی نگاهش کرد. گفت: «ببینم! همین یک ساعت پیش زخم شدی ناسلامتی! می‌خوای با چادرچاقچور بچرخ‌ای اینجا؟ برش دار اون روبنده‌ی مسخره‌ات رو. عین‌هو دیو دیگ‌به‌سر خشک شدی اونجا وایستادی!»

صفورا آرام دستش را از روی روبنده‌اش برداشت. دستش می‌لرزید. باد روبنده‌اش را برد هوا. بازی‌اش داد، از صورتش کند و با خود برد. صفورا چشم‌هایش را بست. به خال گوشه‌ی لبش فکر کرد. به چشم راستش که می‌پرید. به ابروهای پت‌وپهن سیاهش و به لب‌هایش که می‌لرزید. آرزو کرد کاش اینجا نبود. کاش خانه‌ی خودشان می‌ماند و همان در خیالش با غلام زندگی می‌کرد. چقدر غلام توی خیالش آشنا بود و مهربان و صمیمی. کاش آن روز امامزاده نرفته بود که غلام را ببیند. باد انگار دیوانه شده باشد، توی چادرش

پیچید. آن را هم با خود برد و صفورا ماند با تنبان
سیاه گشادش و شلیته‌ی سدری بدقواره‌اش و
بالاپوش آبی لاجوردی‌اش. دست‌هایش را روی
شکمش مشت کرده بود و مثل یک کره‌اسب
سرماخورده می‌لرزید. غلام همان‌جا، پایین پله‌ها،
ایستاده بود. با پوزخندی گوشه‌ی لبش، سرش را
کج کرده و به صفورا نگاه می‌کرد. صفورا
چشم‌هایش را آرام باز کرد و به غلام نگاه کرد. باد
موهای سیاهش را روی صورتش بازی می‌داد.
غلام گفت: «عجب لُعبتی هستی! جل‌الخالق!»
صفورا یکهو انگار که همه‌ی دنیا را به او داده
باشند، گل از گلش شکفت. فکر کرد غلام
راست‌راستی او را لعبت می‌بیند. با خودش گفت:
«حتمی معجزه‌ی عشق که می‌گن همینه!» نفس
راحتی کشید. دو قدم جلو رفت و چشم به
چشم‌های غلام دوخت و خواند:

«منم لُعبت برای تو غلومی

تو اما لعبت لعبت‌ترینی

رها کن شاخه‌ی مو، کُرت و نرده
بیا پیشم که تو لعبت‌ترینی»

غلام هنوز هاج و واج نگاه می‌کرد. صفورا دستش
را به سمت او دراز کرد. غلام یکهو صورتش سرخ
شد و صدای خنده‌اش صفورا را ترساند. چند
دقیقه‌ای گذشته بود. غلام هنوز می‌خندید. دور
حیات راه می‌رفت. نمی‌توانست جلوی خودش را
بگیرد. دستش را روی دلش گرفته بود و بلندبلند
قهقهه می‌زد و می‌خندید و به چپ و راست تِلوتِلو
می‌خورد.

صفورا نفهمید چطور خودش را به اتاق رساند.
نشست و تکیه داد به دیوار. مچاله شد. دلش
برای تنهایی خودش سوخت. گُر گرفت. اشک ته
چشم‌هایش جمع شد، سرش گیج رفت،
چشم‌هایش سیاهی رفت. تور عروسی‌اش را به
مشت گرفت و فشار داد و خیره به غلام، لبخندی
گوشه‌ی لبش نشست و از هوش رفت.

عاشقیت در حوض، میان

هندوانه‌ها

آن روز که در حوض، میان هندوانه‌ها صفورا
عاشق غلام شد، یک روز معمولی تابستان بود.
یک روز آخرهای شهریور. با انگورهای قرمزی که
بالای درخت، کشمش شده بودند و کسی
نمی‌خواستشان. تنها زنبورها گهگاه ناخنکی
بهشان می‌زدند.

صفورا روزش شبیه همه‌ی روزهایی شروع شد که
این یک سال، خانه‌ی غلام گذرانده بود. مثل
همه‌ی صبح‌هایی که شبش، بالشش را بغل
می‌گرفت و با صدای خروپف غلام که از اتاق
پنج‌دری می‌آمد به خواب می‌رفت. مثل همه‌ی
صبح‌هایی که با صدای خروس غلام بیدار می‌شد.
صفورا کش و قوسی به خودش داد. لنگه کفشش
را برای خروس پرت کرد، موهای بلند سیاهش را
شانه زد و بافت. گردن‌بند هسته‌ی خرمايش را
انداخت گردنش و از اتاق بیرون رفت. تمام

این یک سال، یک روز هم این گردن‌بند هسته‌ی
خرما را از خودش دور نکرده بود. برای آن بود این
گردن‌بند که صفورا یادش نرود به خودش قول
داده خانه‌ی غلام نه آره شود و نه غش کند. تا
حس می‌کرد که دست‌هایش مشت می‌شود،
صورتش گر می‌گیرد و قلبش می‌تپد، دست
می‌برد گردن‌بندش را محکم فشار می‌داد و زیر لب
هفت بار می‌گفت: «آره نشو، غش نکن! آره نشو،
غش نکن!»

اما گاهی که دیگر نمی‌توانست هیچ‌جوری حریف
خودش شود، می‌دوید و می‌رفت زیرزمین. در را
می‌بست، به مخده‌های کهنه که روی هم افتاده
بودند مشت می‌کوبید و مشت می‌کوبید و داد
می‌زد. بعد نفس عمیقی می‌کشید و برمی‌گشت
بالا.

آن روز صفورا می‌خواست برای غلام جانش،
هفت‌رنگ پلو درست کند. غلام دیشب قبل از
خواب آمده بود بالای سرش و گفته بود: «فردا
هفت‌رنگ پلو درست می‌کنی. درست نکردی
دفتر دستک و بقچه‌مقچه‌تو برمی‌داری راه می‌افتی
می‌ری خونه‌ی ننه‌ات!»

صفورا از کنار اتاق پنجدری که رد می‌شد، ایستاد
و از لای در غلام را نگاه کرد. غلام با دهان باز
وسط اتاق خوابیده بود. دست‌هایش را باز کرده
بود به دو طرف و موهای سیاه فِردارش، روی
چشمش را گرفته بود. صدای خُرَوفش پنجره‌ها
را نرم‌نرم می‌لرزاند. صفورا زیرلب خواند:

«به قربون تو و خُرَوف تو

به قربون تو و آخ‌وَتُف تو

به قربون تو و دستای بازت

به قربون چش بسته و نازت»

صفورا رفت توی مطبخ. به کاغذهای کوچکی که
جا به جا به دیوار بالای اجاق چسبانده بود نگاه
کرد و رویشان را خواند:

«شیرین‌پلو برای غلام‌جانم.

آش بادمجان برای غلام‌جانم.

کباب اردک برای غلام‌جانم.

کله جوش برای غلام جانم.
دمی گوجه برای غلام جانم.
کوفته برنجی برای غلام جانم.
اشکنه برای غلام جانم.»

صفورا خواند و خواند. بعد پوفی کرد و گفت:

«مرده شورت رو بپوش ممدحسن! پس
هفت رنگ پلو کو؟»

بعد فکر کرد برود بازار در حجره و از ممدحسن
بخواهد هرطور شده برایش دستور هفت رنگ پلو
را پیدا کند. از کنار اتاق غلام که رد می شد، صدای
خُرופش دیگر نمی آمد. غلام یکهو گفت:
«صفورا؟ اونجایی؟ بیا ببینم.»

صفورا رفت توی اتاق، همان جا جلوی در ایستاد
و گفت: «سلام غلام جانم! صبحت بخیر. نفهمیدم
بیدار شدی. صبونه ات حاضره.»

غلام همان طور که پشت به صفورا نشسته بود
گفت: «سلام آرّه ی خودم! عاقبتت به خیر. کی
صبونه خواست ازت؟ می گم این روپشتی ها رو،
این گلدارملنگا رو می گم، تو دوختی

اینارو؟»

صفورا گفت: «نه! تو خودت اون باری که خواستم
برشون دارم گفתי جهاز کلثوم، زن چهارمته،
یادت رفته؟»

غلام گفت: «آره راست می‌گی! کلثوم... یادم
اومد. برشون دار. خیلی بدترکبین. به ممدحسن
بگو یک پارچه‌ی خوب بیاره، یک جفت روپشتی
خوب درست کن. از اونا که من دوست دارم. چیه
اینارو؟ عین‌هو پرده‌ی دکونای لاله‌زار، گل‌من‌گلی.»
صفورا توی دلش گفت: «بهونه شروع شد.» بعد
گفت: «خوب یعنی چطوری باشه؟ چه جنسی؟
چه رنگی؟»

غلام برگشت، نگاهی به سرتاپای صفورا انداخت
و گفت: «خوب دیگه! یک ساله تو این خونه‌ای،
باس خودت بفهمی وقتی می‌گم خوب چه جور
چیزی تو سرمه!»

صفورا چیزی نگفت. نگاه کرد به چشم‌های غلام.
غلام نگاهش را از صفورا می‌دزدید. صفورا روزی
هزار بار از خودش می‌پرسید چی

ته چشم‌های غلام است که این‌طور او را اسیر
خودش کرده، اما نمی‌فهمید. از اتاق که بیرون
می‌رفت صدای غلام را شنید که می‌گفت: «می‌گم
آره! قرار بود امروز چی درس کنی؟»

صفورا گفت: «هفت‌رنگ‌پلو خواستی دیروز.»
غلام گفت: «الان یادم افتاد این کلثوم زنم که
بود، کوفته سرگنجیشکی‌های خوبی درست
می‌کرد. هفت‌رنگ‌پلو نمی‌خوام. از اونا درست
کن.»

صفورا دست‌هایش مشت شد. دست کشید به
گردن‌بند هسته‌خرمایش و برگشت نشست
روبه‌روی غلام. به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:
«غلام‌جانم! می‌شه این‌قدر حرف زن‌های قبلی رو
نزنی؟ تو که می‌دونی من هیچی ازت نمی‌خوام.
فقط گفتم هی نگو کلثوم فلان، رقیه بهمان، زری
این‌طور، سنبله اون‌طور، چرا این‌طوری می‌کنی
آخه با من؟»

غلام دست کشید به سیبیل‌هایش، پوزخندی زد،
سرش را برد جلو و آرام گفت: «واسه اینکه

بذاری بری!»

صفورا قلبش جمع شد، اما هیچ نگفت.
چشم‌هایش را ریز کرد و نگاه کرد به چشم‌های
غلام. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با
نگاهش می‌گفت که نمی‌رود. که اینجا خانه‌اش
است و غلام را دوست دارد. بلند شد و از اتاق
بیرون رفت.

غلام دید که صفورا دست‌هایش مشت شده.
دید که پاهایش را کوبید روی زمین و رفت.
صفورا که کفری می‌شد غلام کیف می‌کرد، اما
خودش می‌دانست ته چشم‌های صفورا چیزی
هست که توی چشم هیچ زنی ندیده تا به حال.
صفورا خیره که نگاهش می‌کرد غلام می‌ترسید. از
آن چیزی که ته چشم‌های او بود می‌ترسید. عشق
بود آن چیز. خودش می‌دانست که گهگاه سحر
این نگاه صفورا می‌شود. این نگاه وحشی صفورا
که پر از گلایه بود. پر از درد بود. پر از زندگی بود،
اما غلام نمی‌خواست به روی خودش بیاورد.
نمی‌خواست باور کند صفورا چیزی دارد که او را
ذره‌ذره و نرم‌نرم بی‌آنکه بداند و بخواهد رام
خودش می‌کند،

او را، غلام را. برای همین هم بیشتر بهانه می‌گرفت. غُر می‌زد. می‌خواست این ماجرا را زودتر تمام کند. می‌خواست صفورا برود. صفورا با سینی صبحانه برگشت. سینی را گذاشت جلوی غلام. روپشتی‌های جهاز کثوم را برداشت و از اتاق رفت بیرون. پشت سرش غلام داد زد: «این چای که آوردی کم‌رنجه!» صفورا ایستاد وسط گنجه. روپشتی‌ها را تا کرد و گذاشتشان لای بقچه. این گنجه پر بود از خِرت‌وپِرت‌هایی که همه، تکه‌هایی از جهاز زن‌های قبلی غلام بودند. یک سینی مسی، یک دست استکان نعلبکی گل‌مرغی، دو جفت آینه و شمعدان، یک دیزی سنگی، چند تا سماور زغالی بزرگ و کوچک و کلی خِرت‌وپِرت دیگر که صفورا هر روز یکی‌شان را به بهانه‌ای برداشته و چپانده بود اینجا که جلوی چشمش نباشند. گاهی حس می‌کرد آن زن‌ها اینجا هستند و نگاهش می‌کنند. حس می‌کرد آه‌وناله‌هایشان، نفرین‌هایشان، چسبیده به ظرف‌ها، به درودیوار خانه. آهی کشید و رفت سروقت غذایش. به کاغذهای روی دیوار

مطبخ نگاه کرد. کوفته سرگنجیشکی بود بینشان.

زیر لب گفت: «آفرین ممدحسن!»

و یاد ممدحسن افتاد که چطور این دستور غذاها

را یک یک برایش آورده بود تا بلکه آبجی آره‌اش

بتواند در این خانه بماند. یاد فردای روز

عروسی‌اش افتاد، آن روز که تازه فهمیده بود باید

آشپزی هم بکند. آن روز آمد مطبخ و هر چه

دستش رسید از قورمه و عدس و نخود و آرد و

دارچین و ادویه با کمی از سبزی‌های کرت و چند

تایی برگ درخت گلابی انداخت توی دیگ و یک

تغار هم آب رویش ریخت، به خیال خودش دارد

آش می‌پزد. بعد که بویش درآمد و عفش گرفت

از بوی آن، رفت روبه‌روی غلام ایستاد، دستش را

گذاشت روی شکمش و گفت: «غلام جانم فکر کنم

حامله شدم. سمندرمون تو راهه!»

آخر شنیده و دیده بود زن‌ها ویار که می‌کنند، عق

می‌زنند. یادش آمد آن روز غلام خندیده و گفته

بود: «برو بابا! سمندر کیه؟ من انگشت هم به تو

نزدم! مگه اینکه... استغفرالله!» و دوباره خندیده و

رفته بود

قهوه‌خانه غذا خورده بود. بعد از آن صفورا با کمک ممدحسن و دستور غذاهایی که می‌آورد کم‌کم آشپزی یاد گرفت.

غلام صبحانه‌اش را که خورد، راهی بازار شد. صفورا کنار حوض نشسته بود و هی دست دراز می‌کرد تا یکی از هندوانه‌های روی آب را بگیرد، اما نتوانست، دادی کشید، مشتی به آب کوبید، پاچه‌های شلوارش را داد بالا، پرید وسط حوض و هندوانه را برداشت. غلام خنده‌اش گرفت. صدای خنده‌ی غلام صفورا را دستپاچه کرد. برگشت غلام را نگاه کند، که پایش لیز خورد و با صدای بلندی افتاد کف حوض و هندوانه هم رویش. غلام می‌خندید و قهقهه می‌زد. صفورا دردش آمد. حرصش گرفت. خوشحال شد از خنده‌ی غلام و خندید. همان‌جا کف حوض نشست. هندوانه به بغل بلندبلند خندید. غلام جا خورد. خنده روی لبش خشک شد. سکوت کرد و نگاه کرد به صفورا. کمتر دیده بود صفورا بخندد. آن هم این‌طور سرخوش و با صدای بلند. فکر کرد چه خنده‌ی شیرینی دارد این صفورا. بعد رفت جلو، کنار حوض

ایستاد. دستش را دراز کرد و گفت: «بیا بیرون.

می‌چای الان.»

این‌بار صفورا جا خورد. باقی خنده‌اش را خورد.

غلام مهربان شده بود! دستش را دراز کرده بود

دست او را بگیرد. گُر گرفت. زل زد به چشم‌های

غلام و دستش را دراز کرد سمت او، اما تا

خواست بلند شود دوباره پایش لیز خورد. هُل

شده بود. هندوانه را محکم بغل گرفت. دست

غلام را گرفت و او را محکم کشید. غلام داد کشید

و ولو شد وسط حوض.

حالا هر دوی‌شان وسط حوض نشسته بودند.

صفورا نمی‌دانست چه کار کند، بخندد، بترسد از

غلام، غلام کنارش وسط حوض بود. خیس و

مضحک شبیه خودش. صفورا دیگر نتوانست

جلوی خودش را بگیرد. بلندبلند خندید و

سرخوش خواند:

«غلام خیسی شبیه ماهی امروز

غلام پیش منی، تو آبی امروز»

غلام خنده‌اش را خورد. بلند شد از حوض آمد
بیرون و با همان لباس‌های خیس رفت سمت در.
دستپاچه شده بود. جلوی در برگشت و به صفورا
نگاه کرد. صفورا صورتش گل انداخته بود.
چشم‌هایش برق می‌زد. موهای خیسش روی
صورتش ریخته بود و نفس‌نفس می‌زد بس که
خندیده بود. غلام گفت: «بسه دیگه! صدات
همه‌جا رو برداشته. این حیاط رو هم دیگه نبینم
عین‌هو صحن امامزاده برق انداختی این‌طوری.»
و از در رفت بیرون. غلام تا برسد به بازار سرش
گیج بود. صدای خنده‌ی صفورا توی سرش
می‌پیچید. برق نگاهش از جلوی چشمش
نمی‌رفت. حالش یک‌طوری بود، شبیه خیلی سال
پیش. شبیه آن روز که گل‌سمن را دیده بود
اول‌بار.
صفورا همان‌جا میان هندوانه‌ها نشسته بود.
می‌خندید و می‌خواند:

«بهونه از تمیزی حیاط کن

بهونه از کثیفی کلاغ کن

بهونه از صفورا هرچی داری

منو بیچاره‌ی بهونه‌ها ت کن»

عاشقیت در اتاق، کنار بافهی موی

صفورا

آن شب که غلام عاشق صفورا شد، یک شب پاییزی بود. یک شب آخرهای پاییز. یک سال و سه ماه از زندگی غلام و صفورا می‌گذشت. این طولانی‌ترین زمانی بود که زنی در خانه‌ی غلام مانده بود. صفورا هنوز در اتاقی جدا از غلام می‌خوابید اما داشت در آن خانه جا می‌افتاد. همه‌جای خانه برایش آشنا بود. گردن‌بند هسته‌ی خرمایش دیگر کمتر به کارش می‌آمد. شعرهایش را با صدای بم خش‌دارش زیرلب زمزمه می‌کرد، آرام بین اتاق‌ها راه می‌رفت و به کارهای خانه می‌رسید. چون سواد داشت، چندان از زن‌های محل دخترهایشان را سپرده بودند به او که سواد یادشان بدهد. بعد از ظهرها دخترها می‌آمدند و صفورا در اتاق خودش درسشان می‌داد. یاد گرفته بود همه‌ی غذاها را شبیه خودشان درست کند. یاد

گرفته بود موهایش را چهل گیس کند،
ناخن هایش را حنا بگذارد و لباس هایی برای
خودش درست کند که وقتی می پوشید کمی
ظریف تر دیده می شد. به عادت قدیم هنوز با تکه
پارچه های رنگی و تکه های نخ و چوب عروسک
درست می کرد. هر کدام را درست می کرد رویش
اسم می گذاشت. تکیه اش می داد کنار دیوار پیش
باقی عروسک ها و با آن ها ساعت ها حرف می زد.
همه ی بهانه های غلام را هم از بر بود:
صفورا! رختخوابم چرا بوی نا می ده؟
صفورا! لحافم بوی آب می ده چرا؟
صفورا! پنجره رو باز گذاشتی پشه اومده.
صفورا! پنجره رو بستنی اتاق دم کرده.
صفورا! گربه اومده تو باغچه، مرنو می کشه خوابم
نمی بره.

صفورا زیر لب می خندید و همه ی بهانه های غلام
را رفع و رجوع می کرد. اما غلام از صفورا صفورا
کردن خودش داشت دیوانه می شد. دیگر
نمی دانست چه کند. صفورا بی آنکه

بداند و بخواهد غلام را اسیر خودش کرده بود.
غلام هنوز گیج بود. از آن روز که صدای خنده‌ی
صفورا وسط حوض توی سرش پیچیده بود،
حالش همین بود. هرچند از چند وقت پیش‌تر
شروع شده بود همه‌چیز. صفورا اگر می‌رفت
بیرون و دیر می‌کرد، غلام قلبش می‌گرفت. اگر
غمگین می‌شد و صدای آوازخواندنش در خانه
نمی‌پیچید، سکوت خانه غلام را می‌ترساند.
نیمه‌شب می‌رفت کنار اتاق صفورا و از لای در
نگاهش می‌کرد.

برای همین‌ها هم بود که بیشتر بهانه می‌گرفت.
می‌ترسید عاشق صفورا شده باشد. همه‌اش
خودش را می‌خورد که مبادا عاشق شود. می‌رفت
جلوی آئینه و به خودش می‌گفت: «تو عاشق
هیچ زنی نمی‌شی غلام! چه برسه به صفورا آره.
همین روزا باید بذاره بره.» اما فکر نبودن صفورا
دیوانه‌اش می‌کرد.

یک روز صفورا دخترها را جمع کرده بود دورش و
در اتاق خودش بهشان درس می‌داد، غلام توی
ایوان نشسته بود و گوش می‌کرد. صفورا گفت:
«بچه‌ها! اسم هر کدومو می‌گم بنویسین.

این سمندره. خیلی هم پسر خوبیه. بنویسید
سمندر. « غلام بلند شد و از پنجره سرک کشید.
سمندر یک عروسک دراز بی‌قواره بود با موهای فر
سیاه و یک خنده‌ی بزرگ. صفورا به دخترها گفت:
«دختر همه‌تون باید با سمندر دوست بشید.
خیلی مهربونه و عین‌هو باباش می‌خنده.» بعد
عروسک را گرفت جلوی صورتش، صدایش را
کلفت کرد و ادای خندیدن غلام را درآورد. غلام به
سمندر فکر کرد، به خودش و صفورا و سمندر.
دلش پر شد از خوشی.
آن شب صفورا کنار رختخوابش نشسته بود و
موهایش را می‌بافت. می‌خواست بخوابد. غلام
آرام در اتاقش را باز کرد و آمد نشست
روبه‌رویش. صفورا نه دستپاچه شد، نه ترسید، نه
گُر گرفت، نه قلبش دیوانه شد. آرام لبخند زد و
موهایش را بافت. می‌دانست حال غلام چیست.
چند وقت بود حال غلام را می‌دید. دیده بود غلام
رفته دفترهای شعرش را خوانده و خندیده. دیده
بود بعد از خوردن غذا لبخند زده و گفته: «بد
نیست مزه‌اش.» دیده بود رفته برای صفورا قیسی
خریده و

گذاشته لب طاقچه بی آنکه چیزی بگوید. یک جور
خوشی آرامی افتاده بود به دل صفورا.
غلام خواست چیزی بگوید اما نتوانست. نگاه
کرد به صفورا. صفورا بافتن موهایش تمام شد.
دوباره بازشان کرد و بافتشان و غلام نگاهش کرد.
صفورا به همه‌ی روزهای تنهایی‌اش فکر کرد. به
این یک سال و سه ماهی که در خانه‌ی غلام تنها
گذرانده بود. به همه‌ی شب‌هایی که تنها خوابیده
بود. به همه فکر کرد و فکر کرد و موهایش را
بافت و بافت.

هوا دیگر داشت روشن می‌شد، صفورا بیشتر از
بیست بار موهایش را بافته و بازکرده و دوباره
بافته و بازکرده بود. غلام همان‌طور دو زانو
روبه‌رویش نشسته بود و نگاهش می‌کرد بی آنکه
چیزی بگوید. صدای جوجه خروس غلام که بلند
شد، صفورا انگار که از خواب بیدار شده باشد،
موهایش را رها کرد و نگاه کرد به پنجره.
غلام آرام گفت: «صفورا! کاش سمندرمون بزرگ
که شد یک زن براش پیدا کنیم لنگه‌ی خودت!»

و صفورا آرام خندید.